

## آدم‌های مشهور

**نویسنده : اورهان پاموک**

**برگردان : مزده دقیقی**

<http://www.dibache.com>

### **معرفی :**

اورهان پاموک با نام کامل فریت اورهان پاموک (زاده 7 ژوئن 1952) نویسنده و رمان‌نویس اهل کشور ترکیه و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال 2006 است. او نخستین ترک‌تباری است که این جایزه را دریافت کرده‌است.

پاموک در کشور خود نویسنده‌ای بسیار نامدار است و آثار او به بیش از 40 زبان ترجمه شده‌است.

## مقدمه :

«آدم‌های مشهور» نوشته اورهان پاموک نویسنده ترک که به گفته آقای بهارلو دو سال قبل برای نوشتن یک رمان، سفری مطالعاتی به ایران داشت، اثری است ناب و در تراز پرورده‌ترین داستان‌های کوتاه جهان. این داستان را مژده دقیقی به فارسی ترجمه کرده است که می‌شود گفت اولین ترجمه پاکیزه از آثار پاموک به زبان فارسی است. اغلب آثار پاموک از ترکی به فارسی ترجمه شده است که در ارائه زبان گفتاری مناسب لنگ می‌زند، و چه بسا همین کیفیت ترجمه رمان‌ها است که نظر خوانندگان فارسی‌زبان را نگرفته است. در یکی دو سال اخیر کتاب‌های پاموک در اروپا جزو پر فروش‌ترین‌ها است و پاره‌ای از کتاب‌های او به بیش از بیست زبان زنده جهان ترجمه شده است. پاموک در عین حال نویسنده و روشن‌فکری مستقل و با روحیه انتقادی است که پاره‌ای از مقالات و نظراتش دولت ترکیه و نظامیان متنفذ ترک را علیه او برانگیخته است.

راوی داستان «آدم‌های مشهور» یک کودک ده دوازده ساله است، و از همین رو تصویرها در داستان همه کودکانه‌اند، یعنی با نوعی معصومیت و سادگی و در عین حال شیرینی ارائه شده‌اند. آنچه حساسیت راوی را برمی‌انگیزد کاملاً عاطفی، غریزی و بازی‌گوشانه است و به هیچ‌وجه قلمرو «معقولات» را دربر نمی‌گیرد. بهارلو گفت: ماجرای ساده‌ای که در داستان اتفاق می‌افتد با تأمل فوق‌العاده‌ای بیان می‌شود، و آنچه بیان می‌شود در حقیقت درباره قبل از وقوع ماجرا است، برآمد انگیزه‌هایی است که ما باید به فراست حدس بزنیم. نویسنده بستار بازی را انتخاب کرده که خواننده را مخیر می‌سازد که سرانجام تفسیر خاص خودش را از داستان به دست دهد، به‌ویژه که داستان می‌تواند به شکل‌های متفاوتی تداوم پیدا کند. «آدم‌های مشهور» داستان تلخی است، اگرچه بسیار تصویری است، و تلخی آن مستقیماً در کام خواننده نمی‌نشیند و تصویر در داستان جای دلالت و تعبیر را می‌گیرد. نمونه پرورده آن توصیف فضای تیره و تاریخانه مادر بزرگ است:

«پرده‌های ضخیم کشیده، غبار و نور کدوری که در فضای نمور اتاق‌ها معلق است.»

گره‌گاه داستان مستقیماً به چشم نمی‌آید. بستن چمدان پدر توصیف نمی‌شود، ما فقط صداهایی را از آن‌سوی دیوار اتاق می‌شنویم، و همین صداها است که سرانجام تصویری عینی و مؤثر پدید می‌آورند.

آن‌چه می‌توان از آن به «مفصل‌های داستان» (ارتباط بین دو زمان یا دو فضای متفاوت) تعبیر کرد کاملاً روان و مناسب انتخاب شده و به‌هیچ‌وجه خواننده را متوجه گسست‌ها یا پرش‌های زمان یا مکان نمی‌کند. در حقیقت از همین‌رواست که آرامش جاری در داستان ملال‌آور یا تصنعی نمی‌نماید و با کنار هم گذاشتن نشانه‌های داستان یا عناصر ساختاری متن خواننده طعم و بوی داستان را کاملاً احساس می‌کند.

از طرف دیگر گفتار دوست پدر و اشاره به ازدواج زود هنگام او، اصرار پدر به بازگشت به خانه از ورزشگاه، نگاه خیره پدر به آژانس هواپیمایی، بی‌اعتنایی پدر نسبت به واکسن بچه‌ها، پناه بردن مادر به خانهٔ مادر بزرگی که خود و خانه‌اش غیرقابل‌تحمل‌اند، رقابت دو کودک که به باخت نهایی برادر کوچک منجر می‌شود، همه نشان از هندسه کاملاً منسجم داستانی دارد که حتی یک عنصر آن را هم نمی‌توان جابه‌جا کرد.

در خاتمه بهارلو افزود که «آدم‌های مشهور» پاموک خواننده را به یاد برخی از داستان‌های «در زمان ما» همینگ‌وی (ماجراهای نوجوانی به نام «نیک آدامز») و دو داستان «دو سرباز» و «انبارسوزی» از مجموعه «گل سرخی برای امیلی» فاکنر می‌اندازد، گیرم می‌توان رگه‌هایی از این داستان‌ها را به وضوح در رمان معروف و الهام‌بخش «هکلبری فین» مارک توین یافت.

## آدم‌های مشهور

زندگی ملال‌آور است اگر داستانی نباشد که به آن گوش بدهی یا چیزی که تماشا کنی. بچه که بودم، اگر از پنجره خیابان و ره‌گذرها، یا آپارتمان روبه‌رو تماشا نمی‌کردیم، به رادیو گوش می‌دادیم که سگ چینی کوچکی روی آن به خوابی ابدی فرو رفته بود. آن وقت‌ها، در سال 1958، در ترکیه تلویزیون نبود. ولی ما هیچ وقت به روی خودمان نمی‌آوردیم که تلویزیون نداریم. باخوش‌بینی می‌گفتیم: «هنوز نرسیده» - درباره فیلم‌های افسانه‌ای هالیوود هم، که چند سالی طول می‌کشید تا به استانبول برسند، همین را می‌گفتیم.

مردم چنان عادت کرده بودند از پنجره بیرون را تماشا کنند که وقتی بالاخره تلویزیون به استانبول رسید، طوری تلویزیون تماشا می‌کردند که انگار داشتند بیرون را تماشا می‌کردند. پدرم، عمویم و مادربزرگم، بی آن که به هم‌دیگر نگاه کنند، جلو تلویزیون حرف می‌زدند، و چیزهایی را که می‌دیدند برای هم تعریف می‌کردند، درست مثل مواقعی که از پنجره مشغول تماشای بیرون بودند. مثلاً عمه‌ام، حین تماشای برفی که از صبح گرفته بود، می‌گفت: «این‌طور که دارد برف می‌آید، فکر می‌کنم حسابی بنشیند.»

و من که از آن یکی پنجره به خط‌های تراموا نگاه می‌کردم می‌گفتم: «آن حلوا فروش باز هم به نشانتاشی آمده.»

یک‌شنبه‌ها با عمه‌ها و عموهایم، که مثل ما در طبقات پایین ساختمان زندگی می‌کردند، می‌رفتیم طبقه بالا به آپارتمان مادربزرگم. تا غذا را بیاورند من از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم. از حضور در جمع پرهیاهوی خویشاوندان چنان هیجانی داشتم که اتاق نشیمن - که چلچراغ کریستال بالای میز ناهارخوری روشنایی بی‌رمقی در آن می‌پاشید - در نظرم روشن می‌شد.

اتاق نشیمن مادربزرگم همیشه نیمه‌تاریک بود، مثل اتاق نشیمن سایر طبقات، ولی به نظر من از آن‌ها هم تاریک‌تر بود. شاید دلیلش تورها و پرده‌های ضخیمی بود که به درهای همیشه بسته بالکن آویخته بودند و سایه‌ای ترسناک بر اتاق می‌انداختند. شاید هم علتش اتاق‌های شلوغ مملو از اثاثیه‌ای بود که بوی خاک می‌دادند و پر از صندوق‌های چوبی کهنه و پاراوان‌های تزیین‌شده با صدف بودند، و میزهای بزرگ چوب بلوط با پایه‌های پنجه‌ای زیبا، و یک پیانو رویال کوچک که روی درش پر از قاب‌عکس بود.

یک روز یکشنبه بعد از ناهار، عمویم که داشت توی یکی از اتاق‌های تاریکی که به اتاق ناهارخوری باز می‌شد سیگار می‌کشید، با صدای بلند گفت: «من دو تا بلیت برای مسابقه فوتبال دارم، ولی نمی‌خواهم بروم. چه طور است پدرتان شما دو تا را ببرد؟»

برادر بزرگم از آن یکی اتاق گفت: «آره بابا، ما را ببر مسابقه فوتبال!»

پدرم پرسید: «چرا خودت آن‌ها را نمی‌بری؟»

مادرم جواب داد: «من می‌خواهم بروم دیدن مادرم.»

برادرم گفت: «ما نمی‌خواهیم برویم خانه مادر بزرگ.»

عمویم گفت: «می‌توانی ماشین را ببری.»

برادرم گفت: «تو را به خدا بابا، خواهش می‌کنم.»

سکوتی طولانی و عذاب‌آور برقرار شد، انگار پدرم احساس می‌کرد که همه آدم‌های توی اتاق درباره او چه فکری می‌کردند. بالاخره به عمویم گفت: «خیلی خوب، کلیدها را بده به من.»

کمی بعد، در طبقه خودمان، تا مادرم جوراب‌های پشمی ضخیم و نقش‌دار را پای‌مان کند و مجبورمان کند دو تا پلیور روی هم بپوشیم، پدرتوی راهرو دراز راه می‌رفت و سیگار می‌کشید. ماشین دوج 1952 کرم‌رنگ و شیک عمو جلو مسجد تشویقیه پارک شده بود. پدرم اجازه داد دوتایی جلو بنشینیم. موتور با اولین استارت روشن شد.

جلو در ورودی ورزشگاه صف نبود. پدرم به مردی که کنار ورودی گردان ایستاده بود گفت: «این بلیت برای هر دوتای‌شان است. یکی هشت‌سالش است و آن یکی ده‌سال.» با ترس و لرز وارد شدیم؛ نگران بودیم مبادا توجه مأمور بلیت را جلب کنیم. توی جایگاه‌ها کلی جای خالی بود. رفتیم و نشستیم. تیم‌ها دیگر توی زمین گل‌آلود بودند و من از تماشای بازیکن‌ها، که باشلوارهای کوتاه سفید در زمین جلو و عقب می‌دویدند و خودشان را گرم می‌کردند، لذت می‌بردم. برادرم یکی از آن‌ها را نشان داد و گفت: «نگاه کن، آن یکی محمد کوچولوست. او را از تیم جوانان آورده‌اند.»

«خودم می‌دانم، خیلی ممنون.»

مدتی بعد از شروع بازی، که تمام ورزشگاه به طرز اسرارآمیزی ساکت شده بود، حواسم از بازیکن‌ها پرت شد و ذهنم بنا کرد بی‌هدف چرخیدن. چه طور است که همه بازیکن‌ها لباس‌شان عین هم است ولی اسم خودشان روی سینه‌شان نوشته شده؟ موقعی که این طرف و آن طرف می‌دویدند، اسم‌های‌شان را تماشا می‌کردم. هر چه می‌گذشت، شلوارهای کوتاه‌شان گلی‌تر می‌شد. کمی بعد، دودکش یک کشتی را دیدم که خیلی کند حرکت می‌کرد و حین عبور از بُسفر از پشت سکوی ورزشگاه می‌گذشت. تا وقت استراحت هیچ گلی نزدند، و پدر برای‌مان یک قیف کاغذی نخود بوداده و یک نان پیده با پنیر آب‌شده خرید. گفتم: «بابا، من نمی‌توانم نانم را تمام کنم.» و نانی را که توی دستم مانده بودنش دادم. گفت: «همان‌جا بگذارش زمین. هیچ‌کس متوجه نمی‌شود.»

در وقت استراحت بین دو نیمه، بلند شدیم ایستادیم و کمی این طرف و آن طرف رفتیم؛ ما هم، مثل بقیه، سعی می‌کردیم خودمان را گرم نگه داریم. من و برادرم، درست مثل پدر، دست‌های‌مان را توی جیب شلوارمان کردیم و پشت به زمین بازی ایستادیم. داشتیم سایر تماشاچی‌ها را نگاه می‌کردیم که مردی از میان جمعیت پدر را صدا زد. پدر دستش را دور گردنش کاسه کرد و اشاره کرد که در آن سر و صدا چیزی نمی‌شنود.

ما را نشان داد و گفت: «الان نمی‌توانم بیایم. همراه بچه‌ها هستم.»

مردی که از میان جمعیت پدرم را صدا زده بود شال‌گردن بنفش بسته بود. چند ردیف آمد پایین؛ از روی پشتی صندلی‌ها رد می‌شد، و مردم را هل می‌داد و از سر راهش کنار می‌زد تا خودش را به ما برساند.

بعد از آن هم‌دیگر را بغل کردند و او هر دو گونه پدرم را بوسید، پرسید: «این‌ها بچه‌های تو هستند؟ تو بچه‌های به این بزرگی داری؟ باورم نمی‌شود.»

پدرم جواب نداد.

مرد که با ناباوری به ما نگاه می‌کرد گفت: «چه طور ممکن است؟ یعنی تو بلافاصله بعد از مدرسه رفتن زن گرفتی؟»

پدرم بی‌آن‌که نگاهش کند گفت: «بله.» باز هم مدتی حرف زدند. مردی که شال بنفش بسته بود یک دانه پادام‌زمینی با پوست کف هر دست‌مان گذاشت. بعد از رفتن او، پدرم ساکت سر جایش نشسته بود. تیم‌ها با شلوارهای کوتاه تمیز به زمین بازی برگشته بودند که پدرم گفت: «یالا، بیایید برگردیم خانه. شما دو تا سردتان است.»

برادرم گفت: «من که سردم نیست.»

پدرم باز هم اصرار کرد: «چرا، شماها سردتان است. علی سردش است. یالا، راه بیفتید.»

موقع رفتن، به زانوی مردم می‌خوردیم و پای‌شان را لگد می‌کردیم، وپای‌مان را روی نان پیده و پنیری گذاشتیم که من انداخته بودم زمین. از پله‌هاکه بالا می‌رفتیم، صدای سوت داور را شنیدیم که شروع نیمه دوم را اعلام می‌کرد. برادرم از من پرسید: «مگر تو سردت است؟ چرا نگفتی سردت نیست؟»

جواب ندادم.

برادرم گفت: «ای احمق.»

پدرم گفت: «می‌توانید نیمه دوم را توی خانه از رادیو گوش کنید.»

برادرم گفت: «این مسابقه را از رادیو پخش نمی‌کنند.»

برادرم گفت: «هیس. موقع برگشتن، شما را از میدان تقسیم می‌برم.»

ساکت بودیم. از میدان که گذشتیم، پدرمان، همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردیم، ماشین را کنار دکه شرط‌بندی بیرون میدان پارک کرد. گفت: «درها را برای هیچ‌کس باز نمی‌کنید. الان برمی‌گردم.»

پیاده شد. هنوز درها را از بیرون قفل نکرده بود که قفل‌ها را از داخل فشاردادیم پایین، ولی پدرم نرفت جلو باجه شرط‌بندی. دوان دوان از خیابان‌سنگ‌فروش سرازیر شد و رفت آن‌طرف خیابان و وارد مغازه‌ای شد که پشت‌ویترینش پوستر کشتی و مدل‌های بزرگ پلاستیکی هواپیما و عکس ساحل‌دریا گذاشته بودند.

پرسیدم: «بابا دارد کجا می‌رود؟»

برادرم گفت: «وقتی رسیدیم خانه، می‌آیی "زیر یا رو" بازی کنیم؟»

پدرم که برگشت، برادرم داشت با دسته دنده بازی می‌کرد. با سرعت تانسانتاشی رفتیم. پدرم باز هم ماشین را جلو مسجد پارک کرد. وقتی از کنارمغازه علاءالدین می‌گذشتیم، پدرم گفت: «چه‌طور است یک چیزی برای شماها بخرم؟ ولی دیگه نه از آن آدم‌های آدامس‌های مشهور.»

بالا و پایین پریدیم و گفتیم: «تو را خدا، بابا، تو را خدا!»

پدرم برای هر کدام ما ده تا آدامس خرید که عکس آدم‌های مشهور لای لفاف‌شان بود. خانه که رسیدیم، توی آسانسور فکر کردم الان است که خودم را از هیجان خیس کنم. داخل آپارتمان گرم بود و مادرمان هنوز برنگشته بود. به سرعت لفاف آدامس‌ها را باز کردیم و کاغذها را زمین ریختیم. من دو تامارшал فوزی چاکماک، یک چارلی چاپلین، یک حمید کاپلان کشتی‌گیر، یک موتزارت، یک دوگُل، دو تا آتاتورک، و یک شماره 21، گرتا گاربو، گیرم آمد که برادرم نداشت. در مجموع 173 عکس آدم‌های مشهور را داشتم، ولی هنوز 27 تا مانده بود که سری‌ام تکمیل شود. برادرم چهارتا مارشال فوزی چاکماک، پنج تا آتاتورک، و یک ادیسن نصیبتش شد. هر کدام یک دانه آدامس توی دهان‌مان انداختیم و شروع کردیم به خواندن شرح پشت عکس‌ها: به‌برنده خوش‌شانسی که همه صد عکس آدم‌های مشهور را جمع کند یک توپ فوتبال چرمی به عنوان جایزه اهدا می‌شود.

برادرم 165 عکسی را که جمع کرده بود دسته کرده و توی دستش گرفته بود. گفت: «بیا زیر یا رو بازی کنیم.»  
«نه.»

گفت: «من دوازده تا از مارشال چاکماک‌های خودم را با یک گرتا گاربو عوض می‌کنم. آن وقت تو روی هم 184 تا عکس داری.»

«نُج.»  
«ولی تو دو تا گرتا گاربو داری.»

هیچ چیز نگفتم.

برادرم گفت: «فردا که تو مدرسه واکسن‌های‌مان را بزنند، حسایی دردت می‌گیرد. گریه‌کنان نمی‌آیی پیش من، باشد؟»

«باشد، نمی‌آیم.»

بعد از آن که در سکوت شام خوردیم، به برنامه «دنیای ورزش» گوش کردیم و فهمیدیم که بازی دو - دو مساوی تمام شده است. موقعی که مادرم آمد توی اتاق‌مان تا ما را به رخت‌خواب بفرستد و برادرم داشت کیف مدرسه‌اش را می‌چید، دویدم توی اتاق نشیمن. پدرم از پنجره به خیابان خیره شده بود

گفتم: «بابا، من نمی‌خواهم فردا بروم مدرسه.»

«برای چی؟»



گفتم: «قرار است به ما واکسن بزنند. آن وقت من تب می‌کنم و نفسم می‌گیرد. مامان خبر دارد.»

پدرم چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد. دویدم و از توی کشو برایش قلم و کاغذ آوردم.

کاغذ را روی کتاب کیرکگور گذاشت که همیشه داشت می‌خواند و هیچ وقت هم تمام نمی‌شد؛ و پرسید: «مطمئنی که مادرت خبر دارد؟» بعد گفت: «می‌روی مدرسه، ولی واکسن نمی‌زنی. من این را می‌نویسم.»

یادداشت را امضا کرد. به جوهر فوت کرد، کاغذ را تا کردم و توی جیبم گذاشتم. دوان دوان به اتاق خواب‌مان برگشتم، یادداشت را توی کیفم گذاشتم، بعد رفتم روی تختم و بنا کردم بالا و پایین پریدن. مادرم گفت: «آرام باش. حالا دیگر بگیر بخواب.»

در مدرسه، بلافاصله بعد از ناهار، همهٔ بچه‌ها در دو ستون صف کشیدند و برگشتیم طرف کافه تریای بدبو تا به ما واکسن بزنند. بعضی‌ها گریه می‌کردند، و بقیه پیشاپیش در هول و ولا بودند. بوی ید که از پایین به دماغم خورد، ضربان قلبم تند شد. از صف بیرون آمدم و رفتم سراغ معلمی که بالای‌پله‌ها ایستاده بود. بچه‌های کلاس با هیاهوی فراوان از کنارمان می‌گذشتند.

معلم گفت: «بله، کاری داشتی؟»

یادداشتی را که پدرم نوشته بود از جیبم درآوردم و به او دادم. با اخم آن را خواند و گفت: «ولی پدرت که دکتر نیست.» بعد یک لحظه فکر کرد و ادامه داد: «برو طبقهٔ بالا. توی دوم الف منتظر باش.»

طبقهٔ بالا در دوم الف، شش هفت پسر بچهٔ دیگر مثل من بودند که از واکسن زدن معاف شده بودند. یکی از آن‌ها با وحشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. از راهرو، هیاهوی بی‌پایان گریه و آشوب به گوش می‌رسید. یک پسر بچهٔ چاق عینکی تخمهٔ آفتاب‌گردان می‌شکست و کتاب کارتون کینوواتاشا می‌کرد. در باز شد و سیفی بیگ، معاون استخوانی مدیر، وارد شد.

گفت: «قصدم ندارم به دانش‌آموزهایی که واقعاً مریض‌اند توهین کنم. خطاب من به آن‌هایی است که خودشان را به مریضی زده‌اند. یک‌روز همهٔ شما را احضار می‌کنند تا به وطن‌تان خدمت کنید، و شاید حتی جان‌تان را در راه آن فدا کنید. اگر آن‌هایی که امروز از زیر واکسن زدن دررفته‌اند در آن روز عذر موجهی نداشته باشند، مرتکب خیانت شده‌اند. شماها باید از خودتان خجالت بکشید!» ما ساکت بودیم. همان‌طور که به عکس آتاتورک نگاه می‌کردم، اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.

مدتی بعد، بی‌سر و صدا به کلاس‌های مان برگشتیم. بچه‌هایی که واکسن زده بودند لب و لوجه‌شان آویزان بود. بعضی‌ها آستین‌های‌شان را بالا زده بودند، و بقیه اشک توی چشم‌های‌شان جمع شده بود؛ همه هم‌دیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند.

معلم مان می‌گفت: «آن‌هایی که خانه‌شان نزدیک است می‌توانند بروند. آن‌هایی هم که دنبال‌شان می‌آیند باید تا زنگ آخر همین‌جا منتظر بمانند. آن‌طوری به بازوی هم‌دیگر نزنید! مدرسه فردا تعطیل است.»

هورا کشیدیم. طبقه پایین، جلو در اصلی مدرسه، بعضی از بچه‌هایی که داشتند می‌رفتند بیرون آستین‌های‌شان را بالا زده بودند و لکه‌ی روی بازوی‌شان را به دربان، جلمی افندی، نشان می‌دادند. به محض آن که کیف به دست از مدرسه بیرون آمدم و قدم به خیابان گذاشتم، بنا کردم به دویدن. یک‌گاری که اسبی آن را می‌کشید جلو دکان قاراپت پیاده‌رو را بند آورده بود. لابه‌لای ماشین‌ها دویدم و خودم را به آن طرف خیابان رساندم؛ خانه ما هم آن طرف خیابان بود. دوان دوان از جلو پارچه‌فروشی حائری و گل‌فروشی صالح گذشتم. سرایدارمان، حازم افندی، در ساختمان را برایم باز کرد.

پرسید: «این ساعت روز خانه چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «امروز به ما واکسن زدند. بعد هم مرخص‌مان کردند.»

«برادرت کجاست؟ تنهایی برگشتی؟»

«خودم از روی خط‌های تراموا رد شدم. فردا مدرسه تعطیل است.»

او گفت: «مادرت خانه نیست. چرا نمی‌روی بالا خانه مادر بزرگت؟»

گفتم: «من ناخوشم. می‌خواهم بروم خانه خودمان. در را برایم باز کن.»

حازم کلید را از قلاب روی دیوار برداشت و رفتیم توی آسانسور. تا برسیم طبقه بالا، دود سیگارش آسانسور را پر کرد و چشم‌هایم را سوزاند. در آپارتمان را برایم باز کرد و گفت: «با چراغ‌ها بازی نکن.» و در را پشت سرش بست و رفت. با این که کسی خانه نبود فریاد زدم: «کسی خانه نیست؟ من آمده‌ام خانه، من آمده‌ام خانه!» کیفم را انداختم زمین و کشو میز تحریر برادرم را باز کردم و شروع کردم به زیر و رو کردن کلکسیون بلیت‌های سینمایش که هیچ‌وقت حاضر نبود نشانم بدهد. بعد آلبوم بریده جرایدش را برداشتم که بریده روزنامه‌ها را درباره مسابقات فوتبال توی آن می‌چسباند. چنان غرق تماشا بودم که وقتی صدای چرخاندن کلید را در قفل در آپارتمان شنیدم، بنددلم پاره شد. از صدای قدم‌ها فهمیدم که

مادر نیست. پدرم بود. بلیت‌ها و آلبوم بریده‌جراید برادرم را با دقت سر جای‌شان گذاشتم تا یک وقت نگوید که آن‌ها را به هم ریخته‌ام.

پدرم رفت توی اتاق خوابش، در کمدش را باز کرد، و داخل آن را نگاه کرد.

«ا، تو خانه‌ای؟»

به عادت بچه‌های مدرسه گفتم: «نه، من پاریس‌ام.»

«امروز نرفتی مدرسه؟»

«امروز روز واکسن‌زدن بود.»

«برادرت کجاست؟ خیلی خوب، بی‌سر و صدا برو و توی اتاق بنشین.»

به حرفش گوش کردم. پیشانی‌ام را به چارچوب پنجره تکیه دادم، به بیرون نگاه کردم. از سر و صدایی که راه انداخته بود فهمیدم دارد یکی از چمدان‌ها را از بالای کمد راهرو پایین می‌آورد. بعد برگشت به اتاقش. کت‌ها و شلوارهای اسپرتش را از کمد بیرون آورد؛ صدای فلز چوب‌رختی‌ها را تشخیص می‌دادم. کشوی پیراهن‌ها و جوراب‌هایش را باز کرد و بست. شنیدم که همه آن‌ها را توی چمدانش گذاشت. مرتب می‌رفت توی حمام و می‌آمد بیرون. چمدان را بست و چفت‌های فلزی‌اش را با صدای تلق محکمی انداخت. بعد آمد سراغ من توی اتاقم.

«داری چه کار می‌کنی؟»

«از پنجره بیرون را تماشا می‌کنم.»

پدرم گفت: «بیا این‌جا بینم.»

مرا روی زانویش نشاند و دوتایی با هم به بیرون نگاه کردیم. نوک درخت‌های بلند سرو میان ما و ساختمان روبه‌رو در باد ملایمی تکان می‌خورد. بوی پدرم را دوست داشتم.

گفت: «من دارم می‌روم یک جای خیلی دور.» و مرا بوسید. «به مادرت چیزی نگو، خودم بعداً می‌گویم.»

«با هواپیما؟»

جواب داد: «بله، می‌روم پاریس. به هیچ کس چیزی نگو.» یک اسکناس بزرگ دو و نیم لیره‌ای از جیبش درآورد و به من داد و گفت: «دربارهٔ این هم به کسی چیزی نگو.» و دوباره مرا بوسید و گفت: «یا دربارهٔ این که مرا این جادیدی...»

فوراً پول را توی جیبم گذاشتم. وقتی مرا از روی زانویش پایین گذاشت و چمدانش را برداشت، گفتم:

«بابا، نرو.»

پدرم دوباره مرا بوسید و رفت.

از پنجره تماشایش کردم. رفت طرف مغازهٔ علاءالدین، بعد یک تاکسی صدا زد. قبل از آن که خم شود و سوار تاکسی شود، دوباره به ساختمان نگاه کرد و برایم دست تکان داد. من هم برایش دست تکان دادم و از نظرم ناپدید شد.

به خیابان خالی نگاه کردم. تراموایی رد شد و پشت سرش گاری سقا که اسب پیرش آن را می‌کشید. زنگ زدم تا حازم افندی بیاید.

وقتی آمد، پرسید: «تو زنگ زدی؟ نگفتم با زنگ بازی نکن؟»

گفتم: «این دو و نیم لیره را بگیر. برو به مغازهٔ علاءالدین و ده تا آدامس آدم‌های مشهور برایم بخر. یادت باشد پنجاه قروش باقی‌مانده‌اش را پس‌بیاوری.»

او پرسید: «این پول را پدرت به تو داده؟ مادرت که عصبانی نمی‌شود، ها؟»

جواب ندادم. از پنجره تماشایش کردم که رفت توی مغازه. چند دقیقه بعد آمد بیرون و در مسیر برگشت به سرایدار آپارتمان‌های مرمره در آن طرف خیابان برخورد و ایستاد و با هم حرف زدند. وقتی برگشت، بقیهٔ پول را به من داد. فوراً لفاف آدامس‌ها را باز کردم: سه‌تا مارشال فوزی چاکماک دیگر، یک آتاتورک، و یک لیندبرگ، لئوناردو داوینچی، سلطان سلیمان کبیر، چرچیل و ژنرال فرانکو، و یک شمارهٔ 21 دیگر، گرتا گاربو، که برادرم نداشت. حالا مجموع عکس‌های من 183 تا بود. ولی هنوز 26 کارت کم داشتم تا سری‌ام تکمیل شود.

داشتم برای اولین بار شمارهٔ 91، عکس لیندبرگ، را تماشا می‌کردم که ایستاده بود جلو هواپیمایی که با آن بر فراز اقیانوس اطلس پرواز کرده بود؛ و ناگهان صدای چرخیدن کلید را در قفل در شنیدم. مادرم! فوراً کاغذهای آدامس را از روی زمین جمع کردم و دور انداختم.

گفتم: «به ما واکسن زدند. من زود برگشتم. واکسن تیفوئید، تیفوس، کزاز.»

«برادرت کجاست؟»

گفتم: «کلاس آن‌ها را هنوز واکسن نزده بودند. ما را فرستادند خانه. من خودم از خیابان رد شدم.»

«درد داری؟»

چیزی نگفتم.

طولی نکشید که برادرم آمد خانه. درد داشت؛ به پهلوئی راست روی تخت‌دراز کشید و با قیافه‌ی اخم‌آلود به خواب رفت. وقتی بیدار شد، هوا تقریباً تاریک شده بود. گفتم: «مامان، دستم خیلی درد می‌کند.»

مادرم که داشت اتو می‌کشید از اتاق نشیمن گفت: «تا شب تب می‌کنی. علی، جای واکسن تو هم درد می‌کند؟ دراز بکش و آرام بگیر.»

بی‌حرکت دراز کشیده بودیم و استراحت می‌کردیم. برادرم، بعد از آن‌که چرتی زد، بلند شد نشست و صفحه‌ی ورزشی روزنامه را خواند و به من گفت که روز قبل به خاطر من نتوانسته بودیم چهارتا گل ببینیم. گفتم: «اگر ما نیامده بودیم بیرون، شاید اصلاً گل نمی‌زدند.»

«چی؟»

برادرم، بعد از یک چرت دیگر، به من پیشنهاد کرد که شش تا مارشال‌چاکماک، چهار تا آتاتورک، و سه تا عکس دیگر را که خودم داشتم با یک گرتاگاریبو عوض کند.

قبول نکردم.

آن وقت پرسید: «می‌خواهی "زیر یا رو" بازی کنیم؟»

«باشد، بیا بازی کنیم.»

بازی ما این‌طور بود: یک دسته عکس آدم‌های مشهور را لای دو دست‌مان می‌گذاشتیم و می‌پرسیدیم: «زیر یا رو؟» اگر طرف مقابل می‌گفت: «زیر»، عکس زیر دسته را درمی‌آوردیم؛ فرض کنیم شماره 78، ریتا هیورث، بود. و فرضاً شماره 18، دانته شاعر، روی دسته بود. در این صورت، آن دو «زیر» برنده بود.

چون شماره‌اش بالاتر بود و مجبور می‌شدیم یکی از عکس‌هایی را که زیاد دوست نداشتیم به او بدهیم. تا شب داشتیم عکس‌های مارشال فوزی چاکماک را رد و بدل می‌کردیم. موقع شام، مادرم گفت:

«یک‌نفرتان برود بالاسری بزند، شاید پدرتان آمده خانه.»

هر دوتای‌مان رفتیم طبقه بالا. پدرم آن‌جا نبود. عمویم و مادربزرگم داشتند سیگار می‌کشیدند. به اخبار رادیو گوش کردیم و صفحه روزنامه را خواندیم. وقتی مادربزرگ و عمویم سر میز شام نشستند، برگشتیم طبقه پایین. مادرم گفت: «کجا بودید؟ طبقه بالا که چیزی نخوردید؟ بهتر است دیگر سوپ عدس شماها را بدهم. می‌توانید یواش یواش مشغول شوید تا پدرتان برسد.»

برادرم پرسید: «نان برشته نداریم؟»

وقتی بی‌صدا سوپ‌مان را می‌خوردیم مادرم تماشای‌مان می‌کرد. آن‌طور که سرش را سیخ نگه داشته بود و به چشم‌های ما نگاه نمی‌کرد، معلوم بود که گوش به زنگ صدای آسانسور است. سوپ‌مان که تمام شد، توی قابلمه رانگاه کرد و گفت: «باز هم می‌خواهید؟ شاید بهتر است من هم سوپم را تا سردنشده بخورم.» ولی، در عوض، رفت طرف پنجره‌ای که مشرف به میدان‌نشانتاشی بود و در سکوت به پایین خیره شد. بعد برگشت سر میز و مشغول خوردن سوپش شد. من و برادرم درباره مسابقه فوتبال روز قبل حرف می‌زدیم که مادرم ناگهان گفت: «هیس! این صدای آسانسور نیست؟»

با دقت گوش کردیم. صدای آسانسور نبود. تراموایی رد شد، و میز و آب‌توی لیوان‌ها و پارچ را کمی لرزاند. وقتی داشتیم پرتقال‌های‌مان را می‌خوردیم، واقعاً صدای آسانسور را شنیدیم. نزدیک و نزدیک‌تر شد ولی از طبقه ما گذشت و به طرف آپارتمان مادربزرگم در طبقه آخر رفت. مادرم گفت: «رفت طبقه بالا.»

شام که تمام شد، مادرم گفت: «بشقاب‌های‌تان را ببرید آشپزخانه، ولی بشقاب پدرتان را بگذارید باشد.» من و برادرم میز را جمع کردیم. بشقاب‌خالی پدرم روی میز ماند.

مادرم رفت طرف پنجره‌ای که رو به کلانتری باز می‌شد و بیرون را نگاه کرد. بعد، انگار ناگهان تصمیمی گرفته باشد، بشقاب و قاشق و کارت و چنگال پدرم را جمع کرد و برد توی آشپزخانه. ظرف‌ها را نشست. گفت: «من می‌روم خانه مادربزرگ‌تان. با هم‌دیگر دعوا نکنید.»

من و برادرم یک دور دیگر «زیر یا رو» را شروع کردیم.

بازی را من شروع کردم و گفتم: «زیر.»

برادرم اول عکس روی دسته عکس‌هایش را نشانم داد و گفت: «کشتی گیرمشهور جهان، یوسف پهلوان، شماره 34.» بعد به زیر دسته عکس‌هایش نگاه کرد. گفت: «آتاتورک، شماره 50. تو باختی. یکی رد کن بیاید.»

هر چه بیشتر بازی می‌کردیم، برادرم بیشتر می‌برد. خیلی سریع بیست و یکی مارشال فوزی چاکماک و دو تا آتاتورک از من برد.

با عصبانیت گفتم: «من دیگر بازی نمی‌کنم. می‌روم بالا پیش مامان.»

«مامان خیلی عصبانی می‌شود.»

«تو فقط می‌ترسی تنهایی این‌جا بمانی، ترسو!»

در آپارتمان مادربزرگم طبق معمول باز بود. شام‌شان را تمام کرده بودند. بکیر آشپز داشت ظرف‌ها را می‌شست، و عمویم و مادربزرگم روبه‌روی هم‌نشسته بودند. مادرم کنار پنجره مُشرف به میدان نشانتاشی ایستاده بود.

بی‌آن‌که چشم از پنجره بردارد، گفت: «بیا این‌جا.» به سرعت خودم را در فضای خالی بین مادرم و پنجره، که انگار مخصوص من نگه داشته بودند، جا کردم. به او تکیه دادم و، مثل او، به میدان نشانتاشی خیره شدم. مادرم دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و موهایم را نوازش کرد. آهسته گفت: «می‌دانم پدرت آمده خانه، و تو حوالی ظهر او را دیده‌ای.»

«بله.»

«عزیز دلم، پدرت به تو گفت کجا می‌رود؟»

گفتم: «نه، یک اسکناس دو و نیم لیره‌ای به من داد.»

ویترین‌های تاریک مغازه‌ها در خیابان زیر پای‌مان، چراغ‌های ماشین‌ها، جای خالی مأمور راه‌نمایی و رانندگی در محل همیشگی‌اش، سنگ‌فرش‌های خیس، حروف اعلان‌های تبلیغات آویخته از درخت‌ها، همه و همه بسیار دل‌گیر و غم‌انگیز بودند. وقتی باران گرفت، مادرم هنوز داشت موهایم را آهسته نوازش می‌کرد.

رادیویی که همیشه بین عمویم و مادربزرگم بود، همان رادیوی همیشه‌روشن، حالا خاموش بود، و همین مرا ترساند. کمی بعد، مادربزرگم گفت: «دختر عزیزم، همین‌طور نایست آن‌جا. خواهش می‌کنم بیا این‌جا و بنشین.»

در این بین، برادرم هم آمده بود طبقه بالا.

عمویم گفت: «شما دو تا بروید توی آشپزخانه.» بعد صدا زد: «بگیر، برای‌شان یک توپ درست کن تا توی راهرو فوتبال بازی کنند.»

توی آشپزخانه، بگیر شستن ظرف‌ها را تمام کرده بود. گفت: «بگیرید بنشینید.» بعد رفت و از توی بالکن کوچک مادر بزرگم که دورش را با شیشه پوشانده بودند چند ورق روزنامه آورد و مجاله کرد و آن‌ها را به شکل توپی درآورد. توپ که تقریباً به اندازه مشتش شد، گفت: «این چه طور است؟»

برادرم گفت: «یک کم بزرگ‌تر.»

بگیر چند ورق روزنامه دیگر پیچید دور آن گلوله که دم‌به‌دم بزرگ‌تر می‌شد. از لای در نیمه‌باز، می‌دیدم که مادرم روبه‌روی مادر بزرگم و عمویم نشسته است. بگیر نخ‌ی را که از توی کشو درآورده بود محکم دور توپ روزنامه‌ای پیچید، و آن را کاملاً گرد کرد، و بعد نخ را گره زد. برای آن که گوشه‌های برآمده روزنامه را صاف کند، توپ را با کهنه خیزی مرطوب کرد. برادرم، که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، توپ را از دست او قاپید.

«وای خدا، مثل سنگ سفت است.»

بگیر گفت: «انگشتت را بگذار این‌جا.»

برادرم انگشتش را با دقت روی گره نخ گذاشت و بگیر آخرین گره را زد و کار توپ را تمام کرد. بعد آن را انداخت هوا و ما بنا کردیم به لگزدن.

بگیر گفت: «بروید توی راهرو. این‌جا همه چیز را می‌شکنید.»

مدت زیادی با شور و حرارت بازی می‌کردیم و من مجسم می‌کردم گوش‌چپ فنرباغچه هستم و می‌توانم مثل او در مقابل حریفانم دربیلم بزنم. موقعی که سعی می‌کردم پیش‌روی کنم، به بازوی مجروح برادرم خوردم. او هم مرازد، ولی چیزی حس نکردم. خیس عرق بودیم و توپ هم دیگر داشت داغان می‌شد. پنج - سه از او جلو بودم که محکم به بازویش خوردم. برادرم افتاد زمین و زد زیر گریه. از همان‌جا که افتاده بود گفت: «صبر کن دستم خوب بشود، می‌کشمت.»

در اتاق نشیمن پنهان شدم. مادر بزرگم، مادرم و عمویم رفته بودند توی اتاق مطالعه. مادر بزرگم پای تلفن بود و داشت شماره می‌گرفت.



با همان لحن سردی که به مادرم گفته بود «دختر عزیزم» گفت: «الو، عزیزم، آنجا فرودگاه یسلیکوی است؟ خُب، عزیزم، می‌خواستم در مورد مسافری در یکی از پروازهای امروز به اروپا سؤال کنیم.» اسم پدرم را گفت و منتظر ماند؛ و در این حال، سیم تلفن را دور انگشتش می‌پیچید، به عمویم گفت: «برو سیگارم را برایم بیاور.»

وقتی عمویم از اتاق بیرون رفت، مادر بزرگم آرام گوشی را از روی گوشش برداشت. به مادرم گفت: «دختر عزیزم، بگو ببینم، اگر پای زن دیگری در میان بود تو خبر داشتی، مگر نه؟»

جواب مادرم را نشنیدم. مادر بزرگم طوری به او نگاه می‌کرد که انگار اصلاً چیزی نگفته بود. کسی که آن طرف خط بود چیزی گفت و مادر بزرگم رو کرد به عمویم که با بسته سیگار و زیرسیگاری برگشته بود، و گفت: «جوابم را نمی‌دهند.»

حتماً مادرم از قیافه عمویم فهمیده بود که من توی اتاق نشیمن هستم. دستم را گرفت و مرا کشاند بیرون توی راهرو. دستش را از بالای گردنم تا پایین پشتم کشید، و حتماً متوجه شد که چه قدر عرق کرده بودم، ولی انگار برایش اهمیتی نداشت که من سرما بخورم.

برادرم گفت: «مامان، دستم درد می‌کند.»

«الان می‌رویم پایین و شما را می‌خوابانم.»

پایین، در طبقه خودمان، سه‌تایی در سکوت این طرف و آن طرف می‌رفتیم. پیش از آن که به رخت‌خواب بروم، با پیژامه به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان آب بخورم؛ بعد رفتم توی اتاق نشیمن. مادر داشت جلو پنجره سیگار می‌کشید.

صدای پایم را که شنید، گفت: «این طور پابرهنه نگرد، سرما می‌خوری. برادرت خوابش برده؟»

«خوابیده. مامان، می‌خواهم یک چیزی را به شما بگویم.»

صبر کردم تا خودم را بین مادرم و پنجره جا کنم. وقتی مادرم عقب رفت و برایم جا باز کرد، خودم را در فضای بین او و پنجره چپاندم و گفتم: «بابا رفته پاریس. می‌دانی کدام چمدان را برده؟»

مادرم چیزی نگفت. در سکوت شب، خیابان خیس از باران را تماشا کردیم.

خانهٔ مادربزرگ مادری‌ام درست روبه‌روی مسجد شیشلی بود. نزدیک‌آخرین ایست‌گاه تراموا قبل از آخر خط. امروز میدان شیشلی پر است از ایست‌گاه‌های اتوبوس و مینی‌بوس، فروشگاه‌های چندطبقهٔ پوشیده از انواع و اقسام علامت‌ها، ساختمان‌های بلند و بی‌قوارهٔ اداری، و لشکری از کارمندان ساندویچ به‌دست که در ساعت ناهارشان مثل مورچه در پیاده‌روها روان‌اند. آن‌زمان‌ها، میدان سنگ‌فرش بزرگ و آرامی بود که تا خانهٔ ما پیاده یک‌ربع راه بود. دست مادرمان را گرفته بودیم و زیر درخت‌های توت و زیزفون راه می‌رفتیم؛ انگار به حاشیهٔ شهر رسیده بودیم.

خانهٔ سنگی چهارطبقهٔ مادربزرگم شبیه قوطی کبریتی بود که روی تهاش ایستاده باشد. یک‌طرفش به سمت غرب بود، به سمت استانبول قدیم؛ و طرف دیگرش رو به شرق بود، رو به باغ‌های توت و اولین تپه‌های آسیا در آن‌سوی بُسُفر. مادربزرگم بعد از مرگ شوهرش، و بعد از آن‌که هر سه دخترش را شوهر داده بود، رفته رفته عادت کرده بود فقط در یکی از اتاق‌های این خانه‌زندگی کند که از پایین تا بالا پر از میز و صندوق و پیانو و یک خروار اثاث‌کهنه و درب و داغان بود. یکی از خاله‌هایم، که بزرگ‌ترین خواهر مادرم بود، برای مادربزرگم غذا می‌پخت و یا خودش آن را به آن خانه می‌برد یا این‌که ظرف غذا را با راننده‌ای می‌فرستاد. مادربزرگم حتی حاضر نبود پایش را توی اتاق‌های دیگر که لایهٔ ضخیمی از خاک و تار عنکبوت‌های ابریشمین‌سرتاسرشان را پوشانده بود بگذارد و آن‌ها را مرتب کند، چه رسد به این‌که دوطبقه برود پایین و برای خودش غذایی بپزد. او هم، درست مثل مادر خودش که سال‌های آخر عمرش را تک و تنها در یک خانهٔ چوبی بی‌در و پیکر‌گذرانده بود، بعد از ابتلا به این بیماری مهلک و مرموز تنهایی اجازه نمی‌دادسرایدار یا کدبانو یا مستخدمه‌ای پایش را توی آن خانه بگذارد.

هر وقت به دیدنش می‌رفتیم، مادرم مدت زیادی زنگ می‌زد و به درس‌نگین می‌کوبید تا بالاخره مادربزرگم کرکره‌های زنگ‌زدهٔ پنجرهٔ رو به مسجد را در طبقهٔ دوم باز می‌کرد و به ما نگاه می‌کرد. چشمش خوب نمی‌دید؛ برای همین ما را مجبور می‌کرد او را صدا بزنیم و برایش دست تکان بدهیم. مادرم می‌گفت: «بچه‌ها، از جلو در بروید عقب تا مادربزرگ‌تان بتواند شما را ببیند.» خودش هم با ما تا وسط پیاده‌رو می‌آمد، دست تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «مادر، من هستم با بچه‌ها. ماییم، صدای‌مان را می‌شنوی؟»

از لب‌خند دل‌شینی که صورت مادربزرگ را روشن می‌کرد می‌فهمیدیم که ما را دیده و شناخته است. به سرعت برمی‌گشت و می‌رفت توی اتاق، کلیدبزرگی را که زیر بالشش می‌گذاشت برمی‌داشت و لای روزنامه می‌پیچید و از پنجره برای‌مان پرت می‌کرد. من و برادرم هم‌دیگر را هل می‌دادیم تا زودتر آن‌را برداریم.

این دفعه دست برادرم هنوز درد می‌کرد؛ برای همین سعی نکرد کلید را بردارد و من دویدم و آن را از وسط پیاده‌رو برداشتم و به مادرم دادم. مادرم باز حمت کلید را در قفل چرخاند. همه با هم وزن مان را روی در آهنی سنگین انداختیم تا آهسته باز شد، و از تاریکی داخل خانه بوی ساکن کپک، و بوی کهنگی و ماندگی بیرون زد - بویی که هرگز در هیچ کجای دیگر حس نکرده‌ام. پالتو یقه پوست و کلاه نمدی پدر بزرگم به جالباسی کنار در آویزان بود؛ مادربزرگم آن‌ها را برای فراری دادن دزدها آن‌جا آویزان کرده بود، و پوتین‌هایش را هم یک‌طرف در گذاشته بود که همیشه از دیدن‌شان وحشت می‌کردم. از دور مادربزرگ‌مان را دیدیم؛ بالای پلکان چوبی تیره که مستقیم دو طبقه بالا می‌رفت ایستاده بود. در نور سفیدرنگی که از شیشه مات قدیمی می‌تابید، عصا به دست، مانند شبحی در میان سایه‌ها ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.

مادرم موقع بالا رفتن از آن پله‌های فرسوده یک کلمه هم با مادرش حرف نزد. (دفعه‌های قبل که به دیدن مادربزرگم می‌رفتیم، می‌گفت: «مادرجان، چه طورید؟ دلم برای تان تنگ شده بود، مادرجان.») بالای پله‌ها، من به رسم آن‌زمان دست مادربزرگم را بوسیدم و روی پیشانی گذاشتم؛ سعی می‌کردم چشمم به خال گوشتی برجسته روی مچش نیفتد. باز هم از دیدن تنها دندان باقی مانده‌اش، چانه درازش و موهای صورتش وحشت کرده بودیم، و موقعی که وارد اتاقش شدیم، به مادرم چسبیدیم و دو طرف او نشستیم. مادربزرگم برگشت توی تخت خواب بزرگش که بیشتر روز را با لباس خواب بلند و جلیقه پشمی ضخیم آن‌جا می‌گذراند، و با نگاه متوقعی که می‌گفت: «زود باشید، سرگرم کنید!» به ما لبخند زد. مادرم گفت: «مادرجان، بخاری تان خوب گرم نمی‌کند.» و انبر را برداشت و بخاری را پر از چوب کرد. مادربزرگم یک لحظه صبر کرد. بعد گفت: «فعلاً ولش کن. بگو ببینم چه خبر است. توی دنیا چه می‌گذرد؟»

مادرم گفت: «هیچ خبر!»

«یعنی هیچ چیزی نداری که برایم تعریف کنی؟»

مدتی ساکت بودیم، بعد مادربزرگم پرسید: «هیچ کس را ندیده‌ای؟»

مادرم گفت: «نه، مادر، کسی را ندیده‌ام.»

«به خاطر خدا، یعنی هیچ خبری نشده؟»

من گفتم: «مامان بزرگ، به ما واکنس زدند.»

مادربزرگم چشم‌های آبی‌اش را گرد کرد و گفت: «واقعاً؟ درد گرفت؟»

برادرم گفت: «دست من درد می‌کند.»

مادربزرگم لبخند بر لب گفت: «وای، خدای من!»

باز هم مدت زیادی سکوت شد. من و برادرم بلند شدیم ایستادیم و از پنجره به نوک تپه‌های دوردست، به درخت‌های توت و مرغ‌دانی خالی توی حیاط خلوت نگاه کردیم. مادربزرگم با لحن ملتمسانه‌ای از مادرم پرسید: «یعنی هیچ خبری نداری که برایم تعریف کنی؟ باید بروی طبقه بالا خانه مادرشوهرت. هیچ‌کس به آن‌جا سر نمی‌زند؟»

مادرم گفت: «دل‌رُبا خانم دیروز بعد از ظهر آن‌جا بود. با مادربزرگم بچه‌ها بزرگ بازی کردند.»

مادربزرگم که از این حرف به وجد آمده بود چیزی گفت که می‌دانستیم خواهد گفت: «دل‌رُبا خانم توی قصر بزرگ شده!»

البته می‌دانستیم منظورش از «قصر» دلباغچه است، نه آن قصرهای مجلل غربی که سال‌ها وصف‌شان را در کتاب‌های داستان و روزنامه‌ها خوانده بودم.

مدت‌ها بعد بود که فهمیدم اشاره تحقیرآمیز مادربزرگم به این‌که دل‌رُبا خانم جاریه بوده، یعنی در حرم سلطان کنیز بوده، نه تنها دل‌رُبا خانم را، که جوانی‌اش را در حرم گذرانده بود و بعدها مجبورش کرده بودند با تاجری ازدواج کند، بلکه مادر پدرم را هم که دوست او بود خوار و خفیف می‌کرد. بعد از آن، سرگرم صحبت درباره موضوعی شدند که در همه ملاقات‌هایی برو برگرد مطرح می‌شد: مادربزرگم هفته‌ای یک روز تنهایی در رستوران معروف و گران عبدالله افندی در محله بیوغلو ناهار می‌خورد، و بعد از آن با طول و تفصیل از همه چیزهایی که خورده بود شکایت می‌کرد. سومین موضوع صحبت همیشگی با این سؤال ناگهانی مادربزرگم مطرح می‌شد: «بچه‌ها مادرتان توی غذای شما جعفری می‌ریزد؟»

مادرم قبلاً ما را آماده کرده بود، برای همین دوتایی با هم گفتیم: «نه، مامان بزرگ، نمی‌ریزد.»

مادربزرگم، طبق معمول، برای‌مان تعریف کرد که دیده گربه‌ای روی جعفری‌های باغچه‌ای ادرار می‌کرده، و بعد اضافه کرد که به احتمال زیاد آن جعفری را، بی‌آن‌که درست بشویند، توی غذای خدا می‌داند کدام ابله ریخته‌اند، و بعد از آن هم به ما گفت که چه‌طور با سبزی‌فروش‌های نشانتاشی و شیشلی که هنوز جعفری می‌فروختند یکی به‌دو کرده، و سعی کرده متقاعدشان کند که دیگر جعفری نفرشند.

مادرم گفت: «مادر، بچه‌ها حوصله‌شان سر رفته، می‌خواهند برای خودشان بگردند. چه‌طور است قفل در اتاق آن طرف راهرو را باز کنم؟»

مادربزرگم همه درها را قفل می‌کرد که دزد وارد خانه‌اش نشود. مادرم در اتاق بزرگ و سردی را که مشرف به خط‌های تراموا بود باز کرد و سه‌تایی یک‌لحظه ایستادیم و به صندلی‌های راحتی و نیمکت‌هایی که روی‌شان ملافه‌های سفید کشیده بودند، به دسته‌های روزنامه‌های زرد شده، به صندوق‌ها، چراغ‌های زنگ‌زده خاک گرفته، و دسته‌های آویزان و زین‌فرسوده دوچرخه دخترانه‌ای نگاه کردیم که غریبانه به کنجی تکیه داشت. ولی این بار مادرم، مثل مواقعی که سرحال‌تر بود، با خوش‌حالی چیزی را از صندوق‌ها بیرون نکشید تا نشان‌مان بدهد. («بچه‌های عزیزم، مادرتان وقتی کوچک بود این صندل‌ها را می‌پوشید.» «ببینید، این روپوش مدرسه خاله‌تان است!» «پسرهای عزیزم، می‌خواهید قفلک زمان بچگی مادرتان را ببینید؟»)

وقتی می‌رفت بیرون، گفت: «اگر سردتان شد، برگردید به آن یکی اتاق.»

من و برادرم دویدیم پای پنجره و به مسجد آن طرف خیابان و به ایست‌گاه تراموای خالی توی میدان نگاه کردیم. آن وقت گزارش‌های مسابقات قدیمی فوتبال را توی روزنامه‌ها خواندیم. کمی بعد، من گفتم: «حوصله‌ام سر رفته. می‌خواهی "زیر یا رو" بازی کنیم؟»

برادرم بدون آن‌که سرش را از روی روزنامه بلند گفت: «باز هوس باختن کرده‌ای؟ فعلاً که دارم روزنامه می‌خوانم.»

بعد از بازی شب قبل، صبح دوباره بازی کرده بودیم و برادرم باز هم از من برده بود.

«خواهش می‌کنم.»

«به یه شرط. اگر من بردم، تو دو تا عکس به من می‌دهی؛ اگر تو بردی، من یک عکس بیشتر به تو نمی‌دهم.»  
«نه.»

برادرم گفت: «پس من بازی نمی‌کنم. می‌بینی که، دارم روزنامه می‌خوانم.»

با حالت متظاهرانه‌ای روزنامه‌اش را بالا گرفت، مثل آن کارآگاه انگلیسی در فیلم سیاه و سفیدی که تازه در سینما فرشته دیده بودیم. بعد از آن که مدتی از پنجره بیرون را تماشا کردم، تصمیم گرفتم شرایط

برادرم را قبول کنم. دسته عکس‌های آدم‌های مشهور را از جیب‌مان درآوردیم و بازی را شروع کردیم. اوایل من می‌بردم، ولی بعد 7 عکس دیگر باختم.

گفتم: «این طوری همه‌اش من می‌بازم. یا مثل سابق بازی می‌کنیم، یا من دیگر بازی نمی‌کنم.»

برادرم مثل آن کارآگاه ژست گرفت و گفت: «باشد، من که به هر حال می‌خواستم روزنامه بخوانم.»

رفتم کنار پنجره و عکس‌هایم را با دقت شمردم: 121 عکس برایم مانده بود. دیروز، بعد از رفتن پدرم، 183 عکس داشتم! چرا باید خودم را این قدر ناراحت می‌کردم؟ شرایط او را قبول کردم. اول چند دور بردم، بعد او شروع کرد به بردن. وقتی عکس‌هایم را که از من گرفته بود روی دسته قطور عکس‌های خودش می‌گذاشت، سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد و لبخند نزند تا کفر من در نیاید. کمی بعد گفت: «اگر بخواهی، می‌توانیم یک جور دیگر بازی کنیم. هر کس برد یک عکس برمی‌دارد. اگر من بردم، می‌توانم آن عکس را انتخاب کنم، چون بعضی از عکس‌هایی را که تو داری من ندارم و تو هم هیچ وقت آن‌ها را به نمی‌دهی.»

قبول کردم. فکر می‌کردم شروع می‌کنم به بردن. نمی‌دانم چه طور اتفاق افتاد. سه بار پشت هم باختم و قبل از آن که بفهمم چه خبر شده، دو تا شماره 21 گرتا گاربوه‌ایم و یک شماره 78 سلطان فاروق را، که برادرم خودش هم داشت، باخته بودم. می‌خواستم فوراً آن‌ها را از او ببرم، برای همین مقدار شرط را بالا بردم. این طوری بود که در دو دور بازی، شماره 63 اینشتین را - که او نداشت - شماره 3 سه مولانا، شماره صد سرکیس نازاریان - بنیان‌گذار شرکت آب نبات و آدامس مامبو - و شماره 51 کلتوپاترا را به سرعت باختم.

حتی نمی‌توانستم آب دهانم را قورت بدهم. از ترس آن که اشکم سرازیر شود، دویدم طرف پنجره و به بیرون نگاه کردم. پنج دقیقه پیش همه چیز چه قدر زیبا بود: تراموایی که به ایست‌گاهش نزدیک می‌شد، برج‌های آپارتمانی دور دست در میان درخت‌های بلوط خزان‌زده پاییزی، سگی که روی سنگ‌فرش خیابان دراز کشیده بود و خودش را با رخوت می‌خاراند. کاش زمان متوقف می‌شد. کاش، مثل بازی اسب‌دوانی، تاس می‌انداختیم و می‌توانستم پنج خانه به عقب برگردم، و دیگر هیچ وقت با برادرم "زیر یا رو" بازی نمی‌کردم.

بی‌آن که پیشانی‌ام را از روی چارچوب پنجره بردارم گفتم: «بیا یک دفعه دیگر بازی کنیم.»

برادرم گفت: «من بازی نمی‌کنم. تو گریه می‌کنی.»

رفتم طرف او و با هیجان گفتم: «قسم می‌خورم که گریه نکنم، جواد. فقط بیا عادلانه بازی کنیم، مثل اول بازی.»

«من دارم روزنامه می‌خوانم.»

گفتم: «باشد.» دسته عکس‌هایم را که مدام کوچک‌تر می‌شد بُر زدم و گفتم: «همان‌طور که دفعهٔ آخر بازی کردیم، زیر یا رو؟»

برادرم گفت: «گریه بی‌گریه. خیلی خوب، رو.»

من بردم و او یک مارشال فوزی چاکماک به من داد. قبول نکردم. «لطفاً شمارهٔ 78 سلطان فاروق را به من بده.»

برادرم گفت: «نه. قرارمان این نبود.»

دو دور دیگر هم بازی کردیم و من باختم. نباید دور سوم را بازی می‌کردم. با دست لرزان شمارهٔ 49 خودم، ناپلئون، را به او دادم.

گفت: «من دیگر بازی نمی‌کنم.»

التماسش کردم. دو دفعه دیگر هم بازی کردیم. وقتی باختم، عوض آن‌که عکس‌هایی را که می‌خواست به او بدهم، باقی‌ماندهٔ دسته عکس‌هایم را پرت کردم توی صورتش. همه می‌وست‌های شمارهٔ 28 و ژول ورن‌های شمارهٔ 82، سلطان محمد‌های فاتح شماره 7، و ملکه الیزابت‌های شماره 70، سیلاسالک‌های روزنامه‌نگار شماره 41، و وُلترهای شماره 42، که دربارهٔ تک‌تک‌شان فکر کرده بودم، با زحمت فراوان پنهان‌شان کرده بودم، و دو ماه ونیم بود که روزبه‌روز جمع‌شان کرده بودم، همه مثل پروانه در هوا به پرواز درآمدند و به طرز غم‌انگیزی بر زمین ریختند.

کاش اصلاً آدم دیگری بودم و جای دیگری زندگی می‌کردم. برگشتم به سمت اتاق مادر بزرگم، بعد چرخیدم و بی‌صدا از پله‌های فرسوده پایین رفتم؛ به فکر یکی از اقوام دورمان بودم، یک بازاریاب بیمه که خودکشی کرده بود. مادر پدرم برایم تعریف کرده بود که کسانی که خودکشی می‌کردند محکوم بودند که در جای تاریکی در زیرزمین بمانند و نمی‌توانستند به بهشت بروند. تقریباً به پایین پله‌ها رسیده بودم که توقف کردم و در تاریکی ایستادم. بعد دوباره چرخیدم و باز از پله‌ها بالا رفتم و روی آخرین پله، کنار اتاق مادر بزرگم، نشستم.

شنیدم که مادربزرگم می‌گفت: «من که مثل مادر شوهرت پول‌دار نیستم، تو فقط باید بچه‌هایت را بزرگ کنی و منتظر بمانی.»

مادرم گفت: «ولی مادر، باز هم از شما خواهش می‌کنم، من می‌خواهم بایچه‌هایم برگردم این‌جا.»

مادربزرگم گفت: «تو نمی‌توانی با دو تا پسر بچه توی این خانه ارواح دزدزده و غرق خاک بمانی.»

«ولی مادر، یادتان نیست که در سال‌های آخر عمر، پدر بعد از آن‌که خواهرهایم شوهر کردند و رفتند، سه‌تایی چه قدر خوش و خرم با هم این‌جا زندگی می‌کردیم!»

مادربزرگم گفت: «مبروره، عزیز دلم، تمام روز فقط باید لابه‌لای مجله‌های کهنه پدرت بلولید.»

«می‌دهم بخاری بزرگ طبقه پایین را روشن کنند و تمام خانه دو روزه گرم می‌شود.»

مادربزرگم گفت: «قبل از آن‌که زن او بشوی، به تو گفتم چه جور آدمی است.»

«یک کارگر می‌گیرم و در عرض دو روز از شر تمام گرد و خاک این خانه خلاص می‌شویم.»

مادربزرگم گفت: «من اجازه نمی‌دهم هیچ‌کلفت دله‌دزدی پایش را بگذارد توی این خانه. به علاوه، شش‌ماه طول می‌کشد تا بتوانی این خانه را تمیز کنی و از دست همه عنکبوت‌ها خلاص شوی. تا آن موقع هم شوهر کله‌شقت برگشته.»

مادرم گفت: «این حرف آخرتان است؟»

«مبروره، عزیزم، اگر تو و بچه‌ها بیایید این‌جا، من و تو چه طور باید با هم کنار بیاییم؟»

«ولی، مادر جان، من چندبار از شما خواهش کردم، التماس کردم که ملک‌بیک را قبل از آن‌که دولت تصاحبش کند بفروشید؟»

«من حاضر نیستم بروم توی اداره ثبت و زیر اسمم را امضا کنم، و عکسم را به آن مردهای نفرت‌انگیز بدهم.»

صدای مادرم اوج گرفته بود. گفت: «ولی، مادر، ما که برای‌تان وکیل فرستادیم تا مجبور نباشید خودتان این کارها را بکنید.»



مادربزرگم گفت: «من به آن وکیل هیچ اطمینان نداشتم. ابداً. از قیافه‌اش معلوم بود کلاه‌بردار است، حتی مطمئن نبودم واقعاً وکیل باشد. صدایت راهم برای من بلند نکن.»

مادرم گفت: «باشد، دیگر چیزی نمی‌گویم.» بعد ما را صدا کرد: «بچه‌ها! حاضر شوید، زود باشید، داریم می‌رویم.»

مادربزرگم گفت: «صبر کنید، کجا می‌روید؟ هنوز درباره‌ی هیچ چیز حرف نزده‌ایم.»

مادر آهسته گفت: «شما ما را نمی‌خواهید.»

«این را بگیر و برای بچه‌ها چند تا شکلات بخر.»

مادر گفت: «آن‌ها نباید قبل از ناهار شکلات بخورند.» و پشت سر من به اتاق آن طرف راهرو آمد و گفت: «کی این عکس‌ها را پخش و پلا کرده؟ زود جمع‌شان کن.» بعد به برادرم گفت: «تو هم کمکش کن.»

در سکوت عکس‌های آدم‌های مشهور را از روی زمین جمع می‌کردیم، و مادر صندوق‌های قدیمی را باز می‌کرد و لباس‌های بچگی‌اش، لباس‌های باله‌اش، لباس‌های فرشته‌اش و همه‌ی چیزهای دیگر توی صندوق‌ها را نگاه می‌کرد. خاک زیر پایه‌ی سیاه چرخ خیاطی پدالی رفت توی سوراخ‌های بینی‌ام و اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.

وقتی دست‌های‌مان را توی دست‌شویی کوچک می‌شستیم، مادربزرگم بالحن آرام و ملتمسانه‌ای گفت: «مبروره، چرا این قوری را که این قدر از آن خوشت می‌آید بر نمی‌داری؟ پدربزرگم - خدا رحمتش کند، چه مرد نازنینی بود - موقعی که فرمان‌دار دمشق بود آن را برای مادرم خرید. از آن سر دنیا آمده، از چین. برش دار، خواهش می‌کنم.»

مادرم گفت :

«مادرجان، من هیچ چیز از شما نمی‌خواهم. تا آن قوری را نشکسته‌اید، بگذاریدش توی اشکاف. زود باشید، بچه‌ها، دست مادربزرگ‌تان را ببوسید.»

مادربزرگم، که دستش را دراز کرده بود تا آن را ببوسم، گفت: «مبروره، عزیز دلم، خواهش می‌کنم از دست مادر بی‌چاره‌ات عصبانی نباش. خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، مرا تنها این‌جا نگذارید، به من سر بزنید.»

به سرعت از پله‌ها پایین رفتیم و سه‌تایی در آهنی را کشیدیم و باز کردیم. آفتاب درخشان چشم‌های‌مان را خیره کرد و ریه‌های‌مان از هوای تازه پر شد.

مادربزرگم از بالای پله‌ها فریاد زد: «مراقب باشید در خوب بسته شود! این هفته باز هم به من سر بزن، باشد؟»

دست مادرمان را گرفته بودیم و در سکوت از آن‌جا دور می‌شدیم. توی تراموا ساکت نشسته بودیم و به صدای سرفه‌های سایر مسافران گوش می‌کردیم تا آن‌که تراموا راه افتاد. وقتی حرکت کرد، من و برادرم به بهانه‌ی این‌که می‌خواهیم جایی بنشینیم که مأمور بلیت را ببینیم یک ردیف جلو رفتیم و شروع کردیم «زیر یا رو» بازی کردن. من بعضی از عکس‌هایی را که باخته‌بودم بردم. اعتماد به نفسی که پیدا کردم باعث شد مقدار شرط را بالا ببرم و دوباره شروع کردم به باختن. در ایست‌گاه عثمان بیگ، برادرم شرایط بازی را عوض کرد: «اگر من بردم، بقیه عکس‌های دسته‌ی تو مال من می‌شود؛ اگر باختم، تو پانزده تا عکس به انتخاب خودت از من می‌گیری.»

بازی کردیم. من باختم. یواشکی دو تا از عکس‌ها را برای خودم نگه‌داشتم، و تمام دسته را به او دادم. یک ردیف برگشتم عقب و کنار مادرم نشستم. گریه نکردم. وقتی تراموا سرعت می‌گرفت، و آرام ناله می‌کرد، مثل مادرم غمگین از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، گذر آن‌همه آدم و مکان را تماشا می‌کردم که دیگر وجود ندارند - مغازه‌های خیاطی انباشته از قرقره‌های نخ رنگی و پارچه‌های وارداتی از اروپا، سایبان‌های رنگ‌باخته در آفتاب و باران‌خورده مغازه‌های فرنی فروشی با پنجره‌های بخار گرفته، نانوایی‌هایی که قرص‌های نان تازه را مرتب روی قفسه‌های‌شان چیده بودند، سرسرای دل‌گیر سینما «تان» که فیلم‌هایی درباره‌ی رُم باستان را با کنیزک‌انی زیباتر از الهه‌ها در آن می‌دیدیم، بچه‌های ول‌گردی که جلو سینما کتاب‌های کارت‌تون دست دوم می‌فروختند، صاحب سلمانی با آن سیل و قیچی نوک‌تیز که همیشه مرا می‌ترساند، و مرد دیوانه‌ی نیمه‌عریان محل که همیشه کنار در سلمانی می‌ایستاد.

در ایستگاه حربه از تراموا پیاده شدیم. وقتی پیاده به طرف خانه می‌رفتیم، سکوت تفرعن‌آمیز برادرم کفرم را درآورد. عکس لیندبرگ را که توی جیبم پنهان کرده بودم بیرون آوردم.

اولین بار بود که آن را می‌دید. با حیرت و ناباوری نوشته‌اش را خواند: «شماره 91، لیندبرگ. با هواپیمایی که با آن بر فراز اقیانوس اطلس پرواز کرد. آن را از کجا آوری؟»

گفتم: «من دیروز واکسن نزدم. زود از مدرسه برگشتم و بابا را قبل از آن که برود دیدم، بابا آن را برایم خرید.»

برادرم گفت: «معنی‌اش این است که نصفش مال من است. تازه، دور آخر که بازی کردیم سر تمام

عکس‌های تو بود.» سعی کرد عکس را از دستم بقايد، ولی به اندازه کافی فرزند نبود. مچ دستم را گرفت و پيچاند. لگدی به پایش زد و با هم گلاویز شدیم .

مادر فریاد زد: «بس کنید! گفتم بس کنید! وسط خیابان هستيم!»

دست از کتک‌کاری برداشتيم. مردی با کت و شلوار و کراوات و زنی با کلاهی گول‌آسا از کنارمان می‌گذشتند، از این‌که جلو چشم مردم دعوا کرده‌بوديم خجالت کشیده بودم. برادرم دو قدم جلو رفت و با زانو به زمین افتاد. پایش را گرفته بود؛ نالید: «خیلی درد می‌کند.»

مادرم زیر لب گفت: «بلند شو. فوراً بلند شو. همه دارند نگاه‌مان می‌کنند.»

برادرم بلند شد ایستاد و مثل قهرمان مجروح فیلم‌های جنگی شروع کرد به لنگیدن. نگران شده بودم مبادا واقعاً صدمه دیده باشد، ولی از طرفی دلم خنک شده بود که او را به آن حال می‌دیدم. بعد از آن مدتی در سکوت راه رفتيم، برادرم گفت: «صبر کن برسیم خانه، حالت را جا می‌آورم.» بعد چرخید طرف مادرم و گفت: «مامان، علی واکسنش را نزده.»

«چرا، مامان، زدم.»

مادرم فریاد زد: «ساکت!»

به مقابل آپارتمان خودمان رسیده بوديم؛ فقط باید از خیابان رد می‌شديم. صبر کرديم تا تراموایی که از ماچکا می‌آمد بگذرد تا از خیابان رد شويم. بلافاصله بعد از تراموا، یک کامیون و پشت سرش اتوبوس بشیکتاش و بعدیک ماشین دِسوتو بنفش کم‌رنگ از خیابان گذشتند. آن موقع بود که متوجه شدم عمویم از پنجره به خیابان خیره شده است. ما را ندیده بود، به ماشین‌هایی که می‌گذشتند نگاه می‌کرد. چند دقیقه با دقت تماشايش کردم.

مدتی بود که دیگر ماشینی از خیابان نمی‌گذشت. وقتی برگشتم طرف مادرم تا ببينم چرا دست‌مان را نگرفته و ما را از خیابان رد نکرده، دیدم داردبی صدا گریه می‌کند.